



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۳

برخیز و صَبوح^(۱) را پرنجان
ای روی تو آفتابِ رَخشان

جانها که ز راهِ نو رسیدند
بر مایده^(۲) قدیم بنشان

جانها که پرید دوش در خواب
در عالمِ غیب شد پریشان

هر جان به ولایتی و شهری
آواره شدند چون غریبان

مرغانِ رمیده^(۳) را فراز آر
حُرّاقه بزن^(۴)، صَفیر برخوان

هرچ آوردند از ره آورد^(۵)
بی خود کنشان و جمله پستان

زیرا هر گل که برگ دارد
او بر نَخورد ازین گلستان

عقلی باید ز عقل بیزار
خوش نیست قَلّوُزی^(۶) ز حیران

جغدست قَلّوُز و همه راه
در هر قدمی هزار ویران

ای باز خدا درآ به آواز
از کنگره‌های شهر سلطان

وین راه بزن که اُنَدَرین راه
خُفت اُشتر و مست شد شتربان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۱

شمس جان، کو خارج آمد از اُثیر^(۸)
نَبُودَش در ذهن و در خارج، نظیر

در تصوّر، ذاتِ او را کُنَج^(۸) کو؟
تا در آید در تصوّر مثلِ او

چون حدیثِ رویِ شمسُ الدّین رسید
شمسِ چارم^(۹) آسمان سر در کشید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۳

آن یکی را کرده پُر نور جلال
وآن دگر را کرده پُر وَهْم و خیال

گر به خویشم هیچ رای و فن بُدی
رای و تدبیرم به حکم من بُدی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۷

چون کَفَم زین، حلّ و عقد او تهی ست
ای عجب این مُعجِبی من ز کیست؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

این الف وین میم، اُمُّ بود ماست
میم اُمُّ تنگست، الف زو نَرُ گداست^(۱۰)

آن الف چیزی ندارد، غافلی ست
میم دلتنگ، آن زمان عاقلی ست

در زمان بیهوشی، خود هیچ من
در زمان هوش، اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۰

پس محمد صد قیامت بود نقد
زانکه حل شد در فنای حل و عقد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۵۶

پس قیامت شو، قیامت را ببین
دیدن هر چیز را شرط است این

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۲

پس قیامت، نقدِ حالِ تو بُود
پیشِ تو، چرخ و زمین مُبدَلِ شُود

قرآن کریم، سوره ابراهیم(۱۴)، آیه ۴۸

« يَوْمَ تُبَدَّلُ الْأَرْضُ غَيْرَ الْأَرْضِ وَالسَّمَاوَاتُ ۖ وَبَرَزُوا لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ »

« روزی که این زمین به زمینِ دیگر مبدل گردد، و نیز این آسمان ها به آسمانی دگر. و همگان برای خداوند یگانه
چیره، آشکار شوند.»

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱-۳۸۷

چون عنایات بود با ما مقیم
کی بود بیمی از آن دزد لئیم

هر شبی از دام تن، ارواح را*
می‌رہانی می‌کنی الواح^(۱۱) را

می‌رہند ارواح هر شب زین قفس
فارغان از حکم و گفتار و قِصص^(۱۲)

شب ز زندان بی‌خبر زندانیان
شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان

نی غم و اندیشه سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بی‌خواب هم
گفت ایزد: هُم رُقُودُ زین مَرَم^(۱۳)**

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجه تَقْلِبِ^(۱۴) رب

آنکه او پنجه نبیند در رَقَم
فعل، پندارد به جنبش از قَلَم

* قرآن کریم، سوره زمر(۳۹)، آیه ۴۲

« اللَّهُ يَتَوَفَّى الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِهَا وَالَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنَامِهَا فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضَىٰ عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَيُرْسِلُ الْأُخْرَىٰ إِلَىٰ أَجَلٍ مُّسَمًّى ۚ إِنَّ فِي ذَٰلِكَ لَآيَاتٍ لِّقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ »

« خدا جانها را به هنگام مردنشان می‌گیرد، و نیز جان کسانی را که در خواب خود نمرده‌اند. جانمایی را که حکم مرگ بر آنها رانده شده نگه می‌دارد و دیگران را تا زمانی که معین است باز می‌فرستد. در این عبرت‌هاست برای آنهایی که می‌اندیشند. »

** قرآن کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۱۸

« وَحَسَبَهُمْ آيِقَاطًا وَهُمْ رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشَّمَالِ ۗ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ زِرَاعِيهِ بِالْوَصِيدِ ۗ لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَكَلَّيْتَ مِنْهُمْ رُعبًا. »

« می‌پنداشتی که بیدارند حال آنکه در خواب بودند و ما آنان را به دست راست و دست چپ می‌گردانیدیم، و سگشان بر درگاه غار دو دست خویش دراز کرده بود. اگر به سروقتشان می‌رفتی گریزان بازمی‌گشتی و از آنها سخت می‌ترسیدی.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۷۵۸

گاه گفתי: کین بلایِ بی‌دواست
گاه گفתי: نه، حیاتِ جانِ ماست

گاه هستی زو، بر آوردی سری
گاه او از نیستی خوردی بری

چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد
جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد

چونکه با بی‌برگیِ غربت بساخت
برگِ بی‌برگی به سوی او بتاخت

خوشه‌های فکرتش بی‌گاه شد
شَبْرُوان را رهنما چون ماه شد

ای بسا طوطی گویای خُمَش
ای بسا شیرین‌روانِ رُو تُرُش^(۱۵)

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۱۴۶۶

در عشقِ سلیمانی من همدمِ مرغانم
هم عشقِ پری دارم، هم مردِ پری خوانم^(۱۶)

هر کس که پری خوتر، در شیشه کنم زودتر
برخوانم افسونش، حُرَّاقه^(۱۷) بجنانم

زین واقعه مدهوشم، باهوشم و بی‌هوشم
هم ناطق و خاموشم، هم لوحِ خموشانم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۰

چه عجب که سِرِّ ز بد پنهان کنی
این عجب که سِرِّ ز خود، پنهان کنی

کار، پنهان کن تو از چشمانِ خُود
تا بُودِ کارَت سلیم از چشمِ بَد

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

می دهند آفیون^(۱۸) به مردِ زخم مند^(۱۹)
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۱۹

برگ بی‌برگی همه اِقْطَاعِ اوست
فقر و خواریش افتخارست و علوست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۳۶

مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۵۳۹

ای بنازیده به مُلک و خاندان
نزد عاقل، اشتیری بر ناودان

نقش تن را تا فُتَادِ از بام طشت
پیش چشمم کُلُّ آتِ^(۲۰)، آتِ گشت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۷۸

برگِ بی برگی^(۲۱)، تو را چون برگ شد
جانِ باقی^(۲۲) یافتی و مرگ شد

چون تو را غم، شادی افزودن گرفت
روضه^(۲۳) جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوفِ دیگران آن امنِ توست
بط^(۲۴)، قوی از بحر و مرغِ خانه سست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۲۷

مرگ بی مرگی بود ما را حلال
برگ بی برگی بود ما را نوال^(۲۵)

ظاهرش مرگ و به باطن زندگی
ظاهرش ابتر^(۲۶)، نهان پابندگی

در رحم، زادن جنین را رفتن است
در جهان، او را ز نو پشگفتن است

چون مرا سوی آجلِ عشق و هواست
نَهی لَا تَلْفُوا بِأَيْدِيكُمْ مَرَّاسْت

از آنرو که من شیفته و عاشق مرگ هستم، پس نهی سوره بقره «و خود را با دست خود به هلاکت میفکنید» متوجه من است.

قرآن کریم، سوره بقره(۲)، آیه ۱۹۵

«...وَلَا تَلْفُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ...»

«...و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید...»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴

تَن چو با برگ^(۲۷) است روز و شب از آن
شاخِ جان در برگ ریزست و خزان

برگِ تَن بی‌برگیِ جان است زود
این بیاید کاستن، آن را فزود

أَقْرِضُوا اللَّهَ، قرضِ ده زین برگِ تن*
تا پُرُوید در عَوْضِ در دل، چمن

قرضِ ده، کَم کُن از این لقمه تَنَت
تا نماید وَجِهَ لَا عَيْنُ رَأَتْ**

تَن ز سِرگین^(۲۸)، خویش چون خالی کند
پُر ز مُشک و دُرِّ اجلالی^(۲۹) کند

این پلیدی بدهد و پاکی بَرَد
از یَطَهَّرْکُمْ تَن او بر خورد***

* قرآن کریم، سور مَزْمَل (۷۳)، آیه ۲۰

«...أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا...»

«...به خدا قرض الحسنه دهید...»

** حدیث

« أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ. »

« فراهم آوردم برای بندگان نیکوکردارم، نعمی را که نه چشمی آن را دیده و نه گوشی شنیده و نه بر قلب انسانی
خطور کرده است. »

*** قرآن کریم، سور احزاب (۳۳)، آیه ۳۳

«...إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا...»

«...خدا می‌خواهد پلیدی را از شما دور کند و شما را پاک دارد...»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مرده بیرون می‌کند
نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۲۶

جای آن هست ار گمان بد بریم
زانکه بی‌مکری (۳۰) امین جستیم نیست

پشت ما از ظن (۳۱) بد شد چون کمان
زانکه راهی بی‌کمین جستیم نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۶۱

بهر لقمه، گشته لقمانی گرو
وقت لقمان است، ای لقمه برو

از برای لقمه ای این خار (۳۲)
از کف لقمان برون آرید خار

در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست
لیکتان از حرص، آن تمییز نیست

خار دان، آن را که خرما دیده‌ای
زانکه بس نان کور (۳۳) و بس نادیده‌ای

جان لقمان که گلستان خداست
پای جان‌ش، خسته خاری چراست؟

اُشتر آمد این وجود خارخوار
مصطفی زادی برین اُشتر سوار

اُشْتِرا، تَنگِ (۲۴) گُلی بر پِشْتِ توست
کز نسیم اش در تو صد گُزار رُست

میلِ تو، سوئی مُغیلان (۲۵) است و ریگ
تا چه گُلِ چینی ز خارِ مُرده ریگ (۲۶)؟

ای بگشته زین طلب از کو به کو
چند گویی کین گلستان کو و کو؟

پیش از آن کین خارِ پا بیرون گُنی
چشم تاریک است، جولان چون کُنی؟

آدمی کو می‌نگنجد در جهان
در سرِ خاری همی گردد نهران

- (۱) صُبوح: بامداد، شراب صبحگاهی
- (۲) مایده: خون، سفره، خوردنی
- (۳) رمیده: رم کرده، گریخته
- (۴) خُزاقه زدن: مشعل روشن کردن
- (۵) ره آورد: هدیه، تحفه بی که از سفر برای یاران و فرزندان آورند.
- (۶) قَلوُزی: راهنمایی، رهبری
- (۷) اَثیر: آسمان، کره آتش که بالای کره هوا قرار دارد.
- (۸) کُنج: اسم مصدر است از گنجیدن به معنی قرار گرفتن چیزی در چیز دیگر بی کمی و کاستی، گنجایش، ظرفیت.
- (۹) شمس چارُم: شمس چهارم، همین آفتاب است که کره خاکی ما جزئی از منظومه آن محسوب شود.
- (۱۰) نَرُ گدا: گدای سمج، گدای بی حیا
- (۱۱) می‌کنی اَلواح را: یعنی تو [خدا] اندهاں آنان را لوحی ساده و عاری از نقش می سازی. اَلواح را کندن: نقوش و خواطر را از الواح ذهن ها کندن.
- (۱۲) قِصَص: قِصَه ها، جمع قِصَه
- (۱۳) مَرَم: فعل نهی از مصدر رمیدن
- (۱۴) تَقْلِب: برگردانیدن، واژگون کردن
- (۱۵) رُو تَرُش: اخمو، عبوس
- (۱۶) پری خوان: افسونگر
- (۱۷) خُزاقه: پنبه و پارچه کهنه که جرقه آتش از چخماق بدان می گرفتند. پارچه آتشین بوده که معرکه گیران برای جلب تماشاگران به کار می بردند.
- (۱۸) اَفیون: تریاک
- (۱۹) زخم مند: کسی که تنش زخمی و مجروح شده.
- (۲۰) کُلُّ آتِ آت: هر چیز آمدنی خواهد آمد
- (۲۱) برگ بی برگی: سرمایه عدم تعلق، سرمایه عدم هم هویت شدگی
- (۲۲) باقی: جاودان
- (۲۳) روضه: باغ، گلستان
- (۲۴) بَط: مرغابی
- (۲۵) نَوال: عطا و بخشش
- (۲۶) اَبتر: نُم بریده، ناقص، سترون
- (۲۷) برگ: در اینجا به معنی آذوقه و رزق مادی است.
- (۲۸) سِرگین: مدفوع
- (۲۹) اِجالل: شکوه و جلال، بزرگواری
- (۳۰) مَکر: حيله، فریب
- (۳۱) ظَن: حدس، گمان

(۳۲) خاؤخار: خلجان و اضطراب

(۳۳) نانُ کور: بخیل و ناسپاس، فرومایه

(۳۴) تنگ: بار ستوران

(۳۵) مُغیلان: درختی خاردار که در ریگستان می روید.

(۳۶) مُرده ریگ: میراث مردگان، در اینجا کنایه از امری پست و خوار است.